

ادبیات داستانی از منظر شاملو در هفدهمین سالمرگِ «شاعر آزادی»

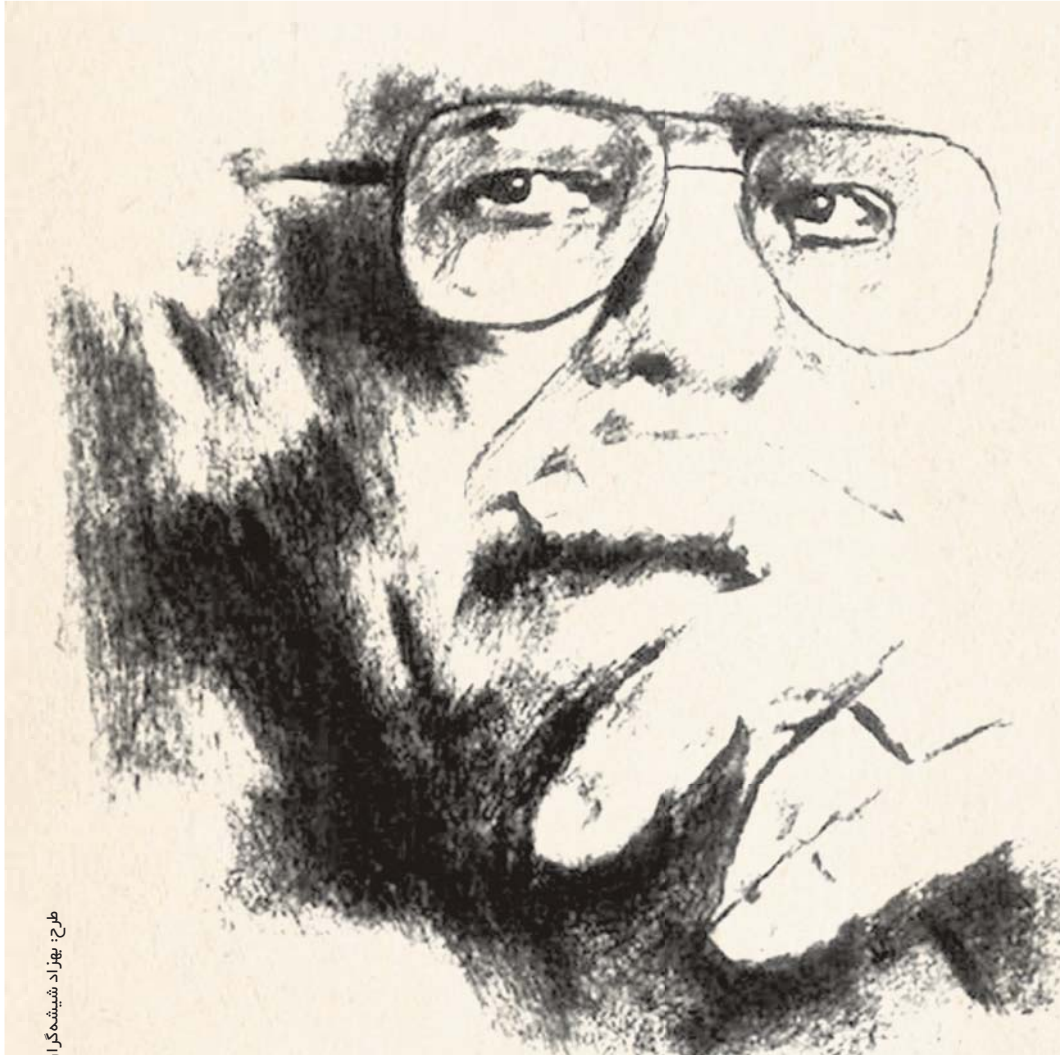
فدرال ادبی احمد شاملو



شیمایا بهر همد

میانه دهه شصت است و احمد شاملو دیگر شاعری بزرگ، که نه، بزرگ‌ترین شاعر معاصر ایران است و در این ایام بیشتر شعرهای خود را سروده و به‌جای سپرده است و اگرهم دفترشعری مانده، مانند «مدایح بی‌صله» که در ۱۳۷۸ در ایران چاپ شد، سرودن و چاپ آن در جای دیگر به سالیانی پیش برمی‌گردد. در حوالی همین ایام، شاملو فیلمنامه «میراث» را نوشته است و ترجمه‌ای آزاد از «ذن آرام» شولوخوف را در دست دارد و اشعاری هم از مارگوت بیکل با عنوان «چیدن سپیده‌دم» منتشر می‌کند. سال ۱۳۶۶، او در گفت‌وگویی با محمد محمدعلي داستان‌نویس به یکی دو دهه پیش برمی‌گردد تا از سیر تحول ادبیات یا به‌قول محمدعلی «تولید ادبی» در این چند دهه شِمایی به‌دست دهد. شاملو از اواخر نخستین دهه قرن حاضر آغاز می‌کند، از سال‌های ۱۳۰۱ و می‌رسد به دهه چهل تا پنجاه. دورانی که در نظر او آثاری بی‌بذل در شعر و که‌های کجایی و کجاهایی بسیاری در آن به پایمردی کوشیدند و بر لجاحت و رجزخوانی‌های سطحی و خودگنده‌بینی فدرال بگذاریم.» شاملو تعبیر «فدرال» را برای تولیدات ادبی و نسبت‌شان با جغرافیای خلق آن‌ها به‌کار می‌برد و باور دارد که شعر و ادبیات فارسی ماحصل تلاش فدراتیواقوام مختلفی است که در این محدوده جغرافیایی ساکن‌اند. «دست‌کم در این سالیان اخیر از نیمای مازندرانی و ساعدی آذربایجانی و که و که‌های کجایی و کجاهایی بسیاری در آن به پایمردی کوشیدند و چهره کرده‌اند.» آن روزها که شاملو از فدرال ادبی سخن می‌گفت، هنوز در ادبیات ما بحث مرکز و حاشیه مطرح نبود و اگر بود نویسندگان و شاعرانی در قدر و مقام شاملو بودند از هر خطه‌ای به‌نماینده‌گی در شعر و داستان، که این طیف‌بندی‌ها را بی‌معنا کند. بازخوانی همین گفت‌وگو که به‌تاریخ مرداد شصت‌وشش در مجله آئینه در آمد، تسلط شاملو به جریان ادبیات داستانی را در کنار شعر نشان می‌دهد و البته بر کسی پوشیده نیست که

شاملو جز شاعری، دستی پرتوان در حوزه تحقیق و پژوهش خلاقه داشت. شاملو جریان ادبیات مدرن را از «بوف کور» صادق هدایت پی می‌گیرد با تعریف این خاطره که اوایل دهه پنجاه، در رُم آلبرتو مورالیا که تازه خواندن چندباره ترجمه «بوف کور» را تمام کرده بود، خطاب به شاملو می‌گوید: «چه حادثه غریبی! پس از چند بار خواندن هنوز گرفتار گیجی نخستین‌باری هستم که کتاب را تمام کردم، فکر می‌کنم ترجمه نمی‌تواند برای حمل همه بار این اثر به‌قدر کافی امانتدار باشد. چه‌قدر دلم می‌خواست آن را به فارسی بخوانم.» شاملو بعد از نقل این خاطره در اهمیت «بوف کور» و صادق هدایت، به تقرار غریب شعر و داستان مدرن ایرانی اشاره می‌کند، اینکه تاریخ نگارش «بوف کور» مقارن ایامی است که نیما نوشتن نخستین اشعار مکتب خودش را آغاز کرده بود. «یعنی اینها همه از نتایج سحر بود حتا اگر بدبینانه ادعا کنیم که هنوز هم در این دهه به انتظار صبح دولتشن مانده‌ایم…» شاملو دهه‌های ادبی را با آثار مهم‌اش برمی‌شمارد: در دهه سوم، «گیله‌مرد» از بزرگ علوی، دهه پنجم، «عزاداران بیل» ساعدی، که شاملو او را پیشکسوت مارکز می‌خواند، و «ترس و لرز» و بعد «شازده احتجاب» گلشیری از راه می‌رسد و پس از آن «جای خالی سلوچ» و «کلیدر». اینها در نظر شاملو حکم «قله‌هایی را دارد که از مه بیرون است». شاملو با فهرست‌کردن آثاری از ادبیات داستانی مدرن ما، با به‌تعبیر خودش قله‌های از مهبیرون‌مانده ادبیات، تلاش می‌کند خاستگاه و تبار این ادبیات را نشان دهد. او بی‌هیچ تعارف و اما و اگر از ادبیات غرب یا شاعران غربی سخن می‌گوید که شعر ناب مدرن را از آنها آموخته است و غربی یا غرب‌زده‌خواندن این آثار را سوءاستفاده از ناآگاهی می‌داند. زبان شعری شاملو و استفاده او از توان ادبیات و زبان قدیم تا سرحد امکان، خود مُهر باطلی است بر این ادعاها. شاملو در سراسر گفت‌وگو از ادبیاتی جهانی سخن می‌گوید، و آن را در خطه سرزمین خود نیز ادبیاتی فدراتیو



طرح بهار شیشه‌گران

می‌خواند و معتقد است «ادبیات را کارگران ادبی منفرد تولید می‌کنند» و هرگز نمی‌توان یک خط مشخص برای ادبیات ایجاد کرد. او این کار را به‌صور بخش‌نامه‌ای حزبی تشبیه می‌کند و مبنای خلق ادبی را نیز ضرورت اجتماعی و هنری می‌داند. شاملو از گنجینه‌های ادبی یاد می‌کند که می‌تواند ما را به اوج شکوه ملی برسانند، او که با دقت سیر تحول ادبیات معاصر را دنبال می‌کرد، معتقد بود می‌توانیم شعر و ادبیات‌مان را گردن افراخته‌تر به‌میدان جهانی ببریم. از نظر او لنگی نفوذ ادبیات ما از عواملی چون زبان است و نه توان شعری یا اندیشه ما، و البته موانع سر راه را هم برمی‌شمارد، ازجمله زبان و نثر ساعدی که می‌توانست درخور قدر و قامت او و داستان‌هایش باشد اما زندان شاه و هزار مکافات نگذاشته بود! به هر تقدیر شاملو به‌موازات تعبیر «فدرال ادبی» از زیوستن ما به ادبیات جهان نیز می‌گوید، از خواندن و توجه به تجربه‌های ادبی آن‌سوی مرزهای وطن. شاید به همین خاطر شاملو در تمام دوران شاعری‌اش و حتا زمانی که شاعر و چهره‌ای بزرگ در ادبیات و فرهنگ ما بود، «ترجمه» را وانهاد و دست‌کم نگرفت. او با ترجمه اشعاری از شاعران غربی- که گاه به‌زحمت می‌توان انتساب‌شان به شاعر دیگری یا خود شاملو را دریافت- و ترجمه‌هایی در حیطه داستان و رمان بر آن بود تا انباشت سرمایه ادبی ایجاد کند، طرفه آن‌که ترجمه‌های او خلق دوباره زبان در درون زبان خودی بود. این نگاه مطوف به ادبیات و بیرون‌توانان، جهان‌فکری شاملو را می‌سازد که در درون به امکانات ادبیسی طیف‌های متفاوت جغرافیایی و زبانی و فرهنگی می‌اندیشید و همزمان به امر ترجمه از زبان دیگران و ترجمه‌شدن به زبان دیگری نیز نظر داشت. شاید بتوان «فدرال ادبی» شاملو را با مفهوم «جمهوری جهانی ادبیات» گزانشووا درهم‌آمیخت و از مفهوم جمهوری فدرال ادبی سخن گفت که شاملو به آن باور داشت و این، یکی، و تنها یکی از دلایل شکوه شاملو است.

شکل‌های زندگی

مردن به رهایی

در *خشید* / مرگ متکبر،^۱ مقصود شاعر از مرگ متکبر، «خودخواهی خجسته‌ای»^۲ است که بر تفاوت خویش با دیگران تاکید می‌کند. «مرگ متکبر» به انتظار تقدیر و سرنوشتی فرادست خویش برجا نمی‌ماند، انسانی که شاملو در شعرهایش از آن سخن می‌گوید، انسان شکوهمندی است که می‌تواند جهان را به اندازه خواست خود بیافریند. «جهان را / به لشوی خویش بریدم»^۳، تا بدان حد که می‌تواند مرکش را برگزیند چنان‌که به انتظار سرنوشت نماند که خود به سرنوشت بدل گردد. «…نه/ سنجیده‌تر آنکه خود برگزینی و / شماطه را خود به قرار آری/ مرگ مقدر/ آن لحظه منجمد نیست/ که بدان باور داری/ خائف و لرزان/ بارها از این پیش/ این سخن را/ با تو در میان نهادم.»^۴ در این‌جا البته خطاب شاعر نه با مردم و با به تعبیری با انسان عام که با قهرمان و یا همان انسان خاص است زیرا که تنها قهرمان می‌تواند سرنوشت خود را به‌واسطه مرگ خویش رقم زند.

مرگ خودخواسته- به تعبیر نیچه- نه آن لحظه انجماد که لحظه انبساط‌یافتگی است. شاملو اساساً شاعر انبساط است. او مرگ خویش را بیسط می‌دهد: «من مرگ خویش‌ترم را/ با برف‌ها در میان نهادم و/ با برفی که می‌نشست/ با پرنده‌ها و/ با هر پرنده که در برف/ در جست‌وجوی چینه‌ای بود/ با کاریز/ و با ماهیان خاموش / من مرگ خویش را به دیواری در میان کشیدم/ که صدای مرا/ به جانب من/ بازپس نمی‌فرستاد.»^۵ فوران شعر بدین‌گونه به سرود شبیه می‌شود، سرودی که در فصول چهارگانه و معابر به انتشار درمی‌آید تا فضا را تسخیر کند. اما سرود آنگاه انتشار می‌یابد که همچون انسان دگرگونه (خاص)، سرودی دگرگونه باشد: «در گذرگاه نسیم سرودی دگرگونه آغاز کردم/ در گذرگاه باران سرودی دگرگونه آغاز کردم/ در گذرگاه سایه سرودی دیگر گونه آغاز کردم.»^۶ مسئله «انتشار» که در تبدیل شعر به سرود تبلور می‌یابد، به‌تدریج اصلی‌ترین مضامین زندگی یعنی عشق و مرگ را نیز دربر می‌گیرد. در اشعار شاملو «عشق» و «مرگ» به‌کرات تکرار می‌شوند و این دو در کنار هم قرار می‌گیرند. اما به نظر شاملو این دو مضمون مهم: عشق و مرگ نیز آن‌گاه اهمیت

صد هزار خورشید/ از افق مرگ پرحاصل در آسمان

روزنامه شرق

ادبیات

چهارشنبه ۴ مرداد ۱۳۹۶ • سال چهاردهم • شماره ۲۹۲۰ • ۹

عطف

سلول کارلوس فونتنس

«کنگره‌ی ادبیات» رمانی است از سزار آیرا، نویسنده آرژانتینی معاصر، که با ترجمه ونداد جلیلی در نشر چشمه منتشر شده است. ترجمه فارسی این رمان با یادداشتی از روبرتو بولانیو در ستایش سزار آیرا و سبک نویسندگی او همراه است. بولانیو در این یادداشت سزار آیرا را نویسنده‌ای توصیف کرده که او را نمی‌توان در دسته‌ای مشخص جا داد. در بخشی از این یادداشت درباره رمان‌های آیرا آمده است: «آدم درمادنه می‌شود، چون وقتی خواندن کتابی را از آیرا شروع می‌کند دیگر نمی‌تواند زمینش بگذارد. به‌نظر می‌رسد رمان‌های او نظریه‌های گومبروویچ را برآورده می‌کند، با این فرق، فرقی اساسی، که گومبروویچ سالار صومعه‌ی تخیلات تجملی بود اما آیرا راهی با نواموزی از میان کرملی‌های پابرهنگی ادبیات است. بولانیو در پایان این یادداشت از آیرا به‌عنوان یکی از چهار نویسنده‌ی اسپانیایی‌زبان برتر معاصر دوران خود یاد کرده است.

«کنگره‌ی ادبیات» رمانی است با ماجراهایی غریب؛ رمانی که در عین ایجاز پر از خرده‌روایت است. راوی این رمان نویسنده‌ای است که علاوه بر ادبیات به فعالیت مخفیانه دیگری نیز مشغول است. قصه غریب تاگ‌سازی به قصد تسخیر جهان، او در راستای این قصد جاه‌طلبانه و



کنگره‌ی ادبیات

سزار آیرا
ترجمه ونداد جلیلی
نشر چشمه

جنون‌آمیز تصمیم می‌گیرد کارلوس فونتنس را تاگ‌سازی کند، اما یک اشتباه در این فرآیند به اتفاقی فاجعه‌بار و مضحک می‌انجامد. «کنگره‌ی ادبیات» رمانی است ترکیب‌یافته از واقعیت و عناصر فانتزی و علمی – تخیلی. رمان با توفیق راوی در پیداکردن گنجی که سال‌ها در اعماق آب مدفون بوده آغاز می‌شود و بعد پای ماجراهای دیگری به میان می‌آید. در این رمان با نویسنده‌ای روبه‌رو می‌شویم طنزاندیش، آشنا به فلسفه و درعین‌حال چیره‌دست در قصه‌پردازی. آن‌چه در ادامه می‌خوانید سطرهایی است از این رمان. آن‌جا که راوی از هویت خود و نابغه‌ای که می‌خواهد سلول او را تاگ‌سازی کند پرده برمی‌دارد: «البته دانشمند دیوانه خود منم. شاید برملا کردن هویت مرد نابغه کمی دردسرساز باشد اما بهتر است وقت را با حس و گمان تلف نکنیم: بوندت، نابغه کارلوس فونتنس است. فقط به همین دلیل که خاطرم جمع بود او در کنگره‌ی مریدا شرکت می‌کند حاضر شدم به کنگره بروم. می‌بایست آن‌قدر به او نزدیک شوم که زنبور تاگ‌سازی‌شده‌ام بتواند سلولی از او بردارد. دست‌رسی به او فرصتی بی‌نظیر در پیش‌برده اقدامات علمی‌ام داشت و گفت: «توی یادگان او این خبرها نیست. را را در سینی گذاشته به من تعارف کرده بودند و حتا پول بلیت هواپیما را هم از جب نمی‌دادم؛ اصلاً نداشتم که بدهم چون این‌اواخر وضع ناجور بود، یعنی درواقع قسبل از ماجرای ریسمان ماکوتو. یک سال بدبختی و دردماندگی بر من گذشته بود. در نتیجه‌ی بحران جدی اقتصادی که خاصه در کار نشر بسیار اثر گذاشته بود بی‌کاری مانده بودم. باین‌همه از آزمایش‌هایم دست‌نشته بودم چون به سبب ماهیت کارهایی که می‌کردم به پول نیاز نداشتم».



گرینوف ۹

سرگروهبان باروت‌سازان سجاد را نشان داد و گفت: «این یارو چه مرکش است. خواب ندارد؟ از شب تا صبح توی سنگر نگهبانی بیدار است و زل می‌زند به تاریکی!» مهدی اربابی گفت: «برای شما که بد نیست، بالای سنگرتان نشسته با خیال راحت می‌خوابید.» سرگروهبان گفت: «خیال راحت؟ این یارو که بالای سرم است از ترس خواب ندارم. با خود می‌گویم، الان است که بیاید بالای سرم. طوری به آدم نگاه می‌کند که انگار ارث باباش را می‌خواهد!» مهدی اربابی گفت: «حال‌روز خوشی ندارد.» سرگروهبان گفت: «این را که خودم می‌بینم. چهار باید کرد. کار دست‌مان ندهد. بعضی‌ها این‌طورند، یک دفعه می‌زنند به سرشان. سر تیربار را برگرداند، همه را به رگبار ببندد تکلیف چیست؟» مهدی اربابی گفت: «برود مرخصی و برگردد حالش خوب می‌شود.» سرگروهبان باروت‌سازان گفت: «نه‌بابا. یک روز گفتم، پسر بیا چند روز برو مرخصی روبه‌راه شوی! گفت، روبه‌راه هستم. تو برو خودت را روبه‌راه کن. گوشت‌تلخ است. هرچی می‌گویی یک چیز بارت می‌کند. می‌خواستم بروم توی سنگر حالش را جا بیاورم.» سرگروهبان دست کرد جیش و پاکت سیگاری درآورد و نخ سیگاری گذاشت گوشه لبش و چند بار فندک زد. روشن نشد. عصبانی فندک را زد زمین و سیگار را برگرداند توی پاکت. مهدی اربابی گفت: «خلیلی شاکی هستی انگار؟» سرگروهبان گفت: «این پسر بدجوری روی مخم است. نکند یک شب بیاید بالای سرم. کاش اسلحه‌اش را می‌گرفتم.» مهدی اربابی گفت: «یعنی گرینوف را می‌گرفتی؟» سرگروهبان گفت: «آره. چرا که نه. حالت طبیعی ندارد.» مهدی اربابی گفت: «یعنی بدون اسلحه توی خط باشد؟» سرگروهبان گفت: «آره چه اشکالی دارد!» مهدی اربابی گفت: «سخت نگیر سرگروهبان. شما که حالت بدتر از اوست.» سرگروهبان گفت: «یعنی چی؟! یعنی من هم دیوانه شدم!» مهدی اربابی گفت: «نه‌بابا! گفتم، خودتان را کنترل کنید. ش‌ب خودی این‌قدر می‌ترسید. این بچه آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. از شب تا صبح بیدار است. صبح می‌آید توی سنگر صبحانه که می‌خورد تا عصر می‌خوابد. خوب معلوم است شب‌ها خوابش نمی‌برد.» سرگروهبان گفت: «خوب بیرس چه مرکش است؟» مهدی اربابی گفت: «سرسیدم، جواب سراسرت نمی‌دهد. گفت، اگر ناراحت می‌کنم بروم یک دسته دیگر.» سرگروهبان گفت: «خوب می‌گفتی برود. از اینجا دورتر می‌شود.» مهدی اربابی گفت: «رفیق‌ایم!» سرگروهبان گفت: «من دسته‌اش را عوض کنم؟» مهدی اربابی گفت: «بعد آن‌وقت دلیل دارد که شب بیاید بالای سرم؟» سرگروهبان گفت: «شوخ می‌کنم. این‌قدرها هم بی‌معرفت نیستم.» مهدی اربابی جوابش را نداد. سرگروهبان گفت: «چه‌جور آدمی است؟» مهدی اربابی گفت: «اول که آمده بود، خیلی قد بود. نمی‌شد بگویی بالای چشمش ایروست. فوری با آدم سرشاخ می‌شد. رفته‌رفته آرام شد.» سرگروهبان گفت: «کاش مثل همان روزهای اول بود. این‌جوری خیلی ترساک است. آدم نمی‌داند توی مخش چه می‌گذرد.» مهدی اربابی گفت: «سرگروهبان انگار توهم زدید. جنس خوب کیرتان نیامده!» سرگروهبان گفت: «ما را باش، به کی دلمان را خوش کردیم. تو که بدتر از او هستی!» مهدی اربابی گفت: «آخر بی خودی گیر دادی به این بیچاره!» سرگروهبان گفت: «بی‌خودی گیر ندادم. رفتارش عجیب‌وغریب شده. روزهای اول قطار قطار ششک خالی می‌کرد سر دشمن. حالا چی، نشسته زل می‌زند، ببیند کی یک گلوله می‌خورد توی کله‌اش!» مهدی اربابی گفت: «یادت است آن‌وقت‌ها هم می‌گفتید برای چی این پسرده یک بند شلیک می‌کند.» سرگروهبان گفت: «آره، دیوانه‌ست. نمی‌تود آرام‌وقرار ندارد. یک‌وقت مثل مجسمه می‌شود.» مهدی اربابی گفت: «حالا چه‌کارش کنم سرگروهبان، می‌خواهی اعدامش کنم به جرم نگهبانی داوطلبانه شب تا صبح بالاسر سنگر!» سرگروهبان دوباره پاکت سیگارش را درآورد و نخ سیگاری گذاشت گوشه لبش و گفت: «کبریت بده لاکردا! با تو هم نمی‌شود درددل کرد. خوب می‌ترسم بابا، زن و بچه دارم. اگر این بزند به سرش، بیاید با گرینوف رگبار ببندد روی من! آبکنم کند، دیگر به درد کی می‌خورم!» مهدی اربابی گفت: «مگر حالا به درد کسی می‌خورد؟» سرگروهبان گفت: «نه! ولی پول که می‌برم برایشان.» هر دو ساکت شدند. دود سیگار توی فضای سنگر پیچید. سرگروهبان گفت: «راست می‌گویی زنده‌بودن من به درد کسی نمی‌خورد!» مهدی اربابی گفت: «شوخی کردم سرگروهبان گیر نده!» سرگروهبان گفت: «نه خداوکیلی، پای حرفت ایسا!» مهدی اربابی گفت: «سرگروهبان شوخی کردم. بالاخر بچه، پدر و زن، شوهر می‌خواهد.» سرگروهبان گفت: «این‌طور فکر می‌کنی؟» مهدی اربابی گفت: «معلوم‌ست!» سرگروهبان گفت: «ای بابا، زن و بچه فقط از آدم پول می‌خواهند. پول را که دادی خلاص. می‌توانی مرخص شوی. دو روز دوروبرت می‌گردن. روز سوم باید جُل‌بلاست را جمع کنی و برگردی. به نبودنت بیشتر عادت کرده‌اند تا بوندت.» مهدی اربابی گفت: «برای همین دیر به دیر می‌روید مرخصی!» سرگروهبان گفت: «آره. اینجا راحت‌ترم.» مهدی اربابی گفت: «من هم اینجا راحت‌ترم. آدم اینجا از هفت دولت آزاد است. هیچ‌کس به آدم گیر نمی‌دهد.» سرگروهبان گفت: «خداوکیلی راست گفتی، آدم از هفت دولت آزاد است. تنها گیرش این است که جان آدم کف دستش است!» مهدی اربابی گفت: «خوب برای همین آزادی. خداوکیلی الان ما یادگان بودیم، شما جواب سلام ما را هم نمی‌دادید!» سرگروهبان سیگارش را توی جای نصفه لیوان انداخت و گفت: «توی یادگان او این خبرها نیست. از صد فرسخی باید با جفت کنی.» مهدی اربابی گفت: «راست می‌گویید سرگروهبان؟» سرگروهبان گفت: «به جان دوتا بچه‌ام!» مهدی اربابی گفت: «سرگروهبان اگر کسی برای شما با جفت کند، من از خنده روده‌بر می‌شوم.» سرگروهبان گفت: «الاغ، جنبه ندارید دیگر!» مهدی اربابی گفت: «سرگروهبان سجاد کجا رفت؟» سرگروهبان گفت: «سجاد!» مهدی اربابی سراسیمه از بی‌هدف و بی‌چون و رفت بالای خاکریز. سجاد رفته بود آن‌طرف خاکریز. بی‌هدف به جیب و راست می‌رفت. سرگروهبان به آنها رسید. دست سجاد را کشید و به سمت خاکریز فریاد زد: «بچه‌ها به ما شلیک نکنید…» هر دو کشان‌کشان سجاد را آوردند توی سنگر. سجاد گوشه سنگر دراز کشید و خوابش برد. سرگروهبان برای خودش جای ریخت و شیشه فانوس را بالا داد و سیگاری گیراند. مهدی اربابی گفت: «بالاخره از پا درآمده!» سرگروهبان گفت: «از هفت دولت آزاد است، بگذارد را هر وقت خواست بخوابد.»